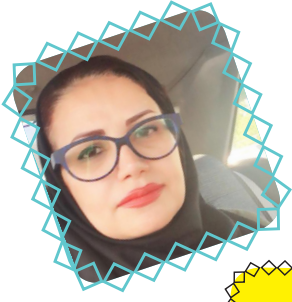


به دخترانم غزل و یاسمن
امروز که قناری هامون صاحب دو
تا جوجه شدند یادم به خیلی چیزها
افتاد. صدا پیچید تو خونه؛ یادم به
اولین گریه‌های نوزاد کوچکم افتاد. چه
عشقی در وجود مادرانام موج می‌زد.
با آمدن دومین بچه خانه رنگ و بوی
زیباتر...



لیلا مقدم



نیایش محمدی

ساندویچ‌های آقای رابرت
آقای رابرت یک مغازه ساندویچ‌فروشی
بزرگ داشت. او برای اینکه ساندویچ‌های
خوشمزه تری درست کند و مشتری‌هایش بیشتر
شود شب‌ها از مزرعه آسمان ستاره‌ها را می‌چید
و با آن سس مخصوص درست می‌کرد. آن
سس خیلی خوشمزه بود و مشتری‌های آقای
رابرت زیاد شد. کم‌کم از تمام شهرهای دور
مردم به شهری که آقای رابرت مغازه داشت
می‌آمدند و ساندویچ می‌خریدند. آقای رابرت
پول زیادی به دست آورد و با آن پول‌ها
یک خانه بزرگ مانند قصر خرید و مغازه‌اش
را زیر آن قصر به راه انداخت و مردم بیشتری
برای خرید از او آمدند. مغازه آقای رابرت
معروف‌ترین ساندویچی شهر بود.
یک شب یک خانواده به آنجا آمدند که دختر
کوجولویی به نام نینا داشتند. نینا همیشه در
حال خوردن شکلات کاکائویی بود و غذا
نمی‌خورد. آقای رابرت آن شب یک ستاره از
آسمان چید و جرج کرد و بعد سرخ کرد و
داخل ساندویچ گذاشت و به نینا داد و گفت:
اینو بخور! این به ساندویچ مخصوصه که تا
حالا نخوردی.
نینا گفت: دوست ندارم؛ خوشمزه نیست؛ اما
آقای رابرت گفت: این با بقیه ساندویچ‌ها فرق
داره، خیلی خوشمزه هست. نینا آن ساندویچ
را خورد و از آن به بعد مشتری آقای رابرت
شد و هر شب می‌آمد و ساندویچ می‌خورد؛ اما
هیچ‌کس راز خوشمزگی ساندویچ‌های آقای
رابرت را نفهمید.



صدیقه فرخی

عطر پونه‌های اطراف
جوبیار، همه‌جا را چرخ
می‌زد و او به دنبال
عطرشان به پایین رفت
و خوشحال کنار پونه‌ها
نشست و همان‌طور که
مشغول خوردن خرده‌های
نان بود خورشید را به
تماشا نشست که در
حال جمع کردن دامن
پر چینش بود و از پس
خداحافظی خورشید
کنجاو در امتداد پونه‌ها
قدم‌هایش را برمی‌داشت
تا اینکه به باغی
رسید.
وسط باغ، شهرپور را
نگران در حال خداحافظی
از مترسک و آخرین
خوشه‌های انگور دید.
آرام و آهسته دور از چشم
مترسک در حال رفتن روی
شاخه‌ای بود که مهر را
شادمان در حال پوشیدن
کفش‌هایش دید که با

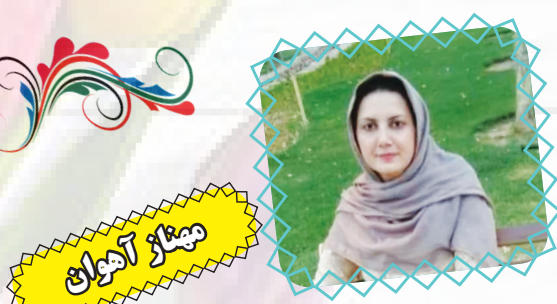


چند سطر پیرامون انجمن ادبی چکاوک و فعالیت‌های انجام گرفته در سومین سالروز تأسیس این انجمن
انجمن ادبی چکاوک در تاریخ ۱۳ آبان ماه ۹۵ به همت شاعران و نویسندگان در دهستان هرابرجان به‌منظور استعدادیابی دانش‌آموزان در زمینه‌های شعر و داستان، گسترش فرهنگ منطقه، برگزاری نشست‌های ادبی، فعالیت‌های فرهنگی و هنری، تجلیل از بزرگان عرصه علم و هنر شروع به کار کرد؛ و تاکنون بیش از ۳۰۰ نفر عضو دارد. در پی تشکیل این انجمن چندین مسابقه داستان‌نویسی تاکنون در مقاطع مختلف تحصیلی برگزار گردیده و آثار دانش‌آموزان در سه مجموعه به نام‌های یک آسمان چکاوک، چکامه و چکاوک و بازگشت به سرزمین چکاوک‌ها گردآوری و در همایش‌های ادبی مختلف با حضور مسئولین فرهنگ و ارشاد اسلامی و آموزش و پرورش فارس رونمایی گردیده است. انجمن ادبی چکاوک در حال حاضر در شهر شیراز به‌صورت بویا مشغول فعالیت است.
در سالی که گذشت دانش‌آموز نیایش محمدی از دبستان غیردولتی مهر وطن ناحیه یک شیراز عنوان نویسنده منتخب را از بین ۱۶۴ دانش‌آموز عضو انجمن به خود اختصاص داد و در مسابقات داستان‌نویسی پژوهش‌سرای دکتر حسابی ناحیه چهار شیراز شاهد مقام برتر وی بودیم.
از این رو مراسم سومین سالروز تأسیس انجمن ادبی چکاوک که مقارن با روز دانش‌آموز و گرامیداشت روز نویسنده بود در دبستان مهر وطن انجام پذیرفت و توسط مدیر کل



مژده کرانی

مهربان آشفته بود.
تب داشت و کابوس می‌دید. شاید هم کابوس نبود، شاید همین زندگی روزمره‌اش بود که با هر نفس به تحلیلش می‌برد. گرمش بود. توی جاش می‌غلتید. دست و پاش انگار کش میومد. انگار روحش داشت از تنش بیرون می‌رفت. می‌خواست بگه کمکم کنیده، به دادم برسید.
آب، دارم از تشنگی می‌میرم، به جرعه آب...
سایه‌ای افتاد روی سرش، هراسان از روی نام‌های که داشت می‌نوشت سر بلند کرد و نگاه چشماش ترسیده‌ش گره خورد به چشماش پدر. انگار توی چشماش پدر آتش زبانه می‌کشید. مهربان بی‌اختیار دستاشو آورد بالا و سرشو از ضربه خیالی دزدید.
صدای پدر را شنید: ها دختر! میخای آبرومو به باد بدی؟ عاشق پسر فارس شدی؟
مهربان مجاله از ترس بیشتر در خود کز کرد.
پدر چند قدم از او دور شد و تا نفس مهربان آرام در بیاید، مثل مار چرخید و یورش برد به مهربان و موهای بلند مهربانو دور دستش تاب داد و از موهاش کشید و هلش داد به حیاط و پرتش کرد میان سنگفرش.
مهربان کلافه از درد، بی‌حال وسط حیاط افتاده بود.
مادر شیون‌کنان از پله‌ها سکندری خوران دودید طرف مهربان، سرشو بغل گرفت و تنش را حائل پیکر نیمه جون جگر گوشه‌اش کرد.
پدر تویید: «باشو زن نزار دوتاخون به گردنم بیفته.»
مادر زیر لب چیزایی گفت و مهربان را تنگ‌تر به بغل گرفت. صدای قدم‌های پدر که دور می‌شد مهربان را به دنیا باز آورد، اما حرکتی نکرد و عطر آغوش مادر را به مشام کشید. صدای قدم‌ها نزدیک شد. پدر برگشته بود.
مادر سر برداشت و فریاد زد: نه مهربان چشماش را محکم‌تر بر هم فشرد.
پدر گفت: نه جواب من نیست.
دختر آبرو پر بمیره بهتره.
مادر با حرکت دست پدر را کنار زد و پدر انگار منتظر این واکنش، عقب رفت و برپله‌ها نشست.



منیر آخوند

برگریزان است.
جمله بهاری درخت حالا هزار رنگه است و دانه‌دانه بر زمین می‌ریزد. از آن‌همه یک رنگی، دنیای رنگارنگی بر زمین نقش بسته است.
تکه درخت تنها، یارانش را یکی یکی از دست می‌دهد. توان در آغوش کشیدن، با دست‌های ترکه برداشته‌اش نیست. دلش را که بگشایی پر از محبت‌های رنگ‌باخته‌ای است که روزگاری شکوفه بارانش می‌کردند و حالا به‌سادگی همراه باد می‌روند و هرگز پرنمی‌گردند.
روزهای فراموشی است. روزهای از یاد بردن دوست داشتن‌های باورپذیر و زودگذر است. این روزها برگ‌های سبز هم میان سیلی از عشق‌های رنگ‌باخته، همراه خاک‌روبه‌ها دود می‌شوند و به آسمان می‌روند.
برگریزان است...
سکوت سهم نیمکت‌های خاک گرفته باغ است که از بگریزان رنگی سهمی جز تنهایی برای‌شان نمانده و کبوترهای دل‌باخته جای بهتری برای چهچه‌های عاشقانه پیدا کردند. کنج دیواری که سایه‌اش تا انتهای بال‌هایشان را پناه دهد نه نیمکت پوسیده‌ای که بر دل‌داری‌هایشان لبخند می‌زد.



آناهیتا نوری

از دوزخ چشم تو توانم رفته گویا نفس از روح و روانم رفته
هر بار که گفتم: دل و احساسات کو؟
هر بار تو گفستی: ز جهانم رفته!
بازیچه چشمان تو شد باز دلم افسوس که بی تو هیجانم رفته
آن قدر که دیدم غزل چشم تو را رد غزل از روی زینم رفته
تا کی ز غمت شعر بگویم، به خدا من زنده مرده‌ام که جانم رفته



گردشگری رو برداشتم و باهاش رفتم. هوای خوش و بوی گل‌های اون اطراف حالم رو عوض می‌کرد. همون طور که در حال قدم زدن و خوردن بستنی بودیم یک‌دفعه صدای ترکیدن بادکنکی رو شنیدیم. من از ترس قائم شدم اما مایا با شجاعت به سمت صدا حرکت کرد. دنبالش دودیم؛ یک‌دفعه یکی رو دیدیم که داره داخل به دیگ قدیمی چیزی می‌یزه و کلاهی به سرشه. فکر کردم اون به جادوگر ترسناکه که جاروی جادویی داره و خال‌کننده روی بینیش آزارش میده. کلاه‌بوفی بنفشش، شکم رو بیشتر می‌کرد اما زمانی که سرش رو برگردوند فهمیدیم خرس مهربونه. اون داشت برای مادر بزرگش سوپ درست می‌کرد. ما هم به کمکش رفتیم و هر کدوممون قسمتی از کار رو به عهده گرفتیم. بعد از اینکه سوپ آماده شد به خونه مادر بزرگ خرسی رفتیم. اون سوپ رو خورد و حالش بهتر شد. بعد از مدتی بازی برای سرو کلوچه شکلاتی و چایی حاضر شدیم و با هم کلی حرف زدیم. شب با مایا به خونه برگشتیم؛ مایا از من خداحافظی کرد و رفت. خیلی خوشحالم که یک گردو کوچولو دارم. خدایا ازت ممنونم...

منتظر داستان و اشعار شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.
toloudaily@gmail.com
کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: صفورا کاظمی



زهرا میرعلی

یک روز آفتابی درحالی که کنار خواهرم بودم دستبندم آهنگی زد و پیغامی از مایا گرفتم. من که تا اون موقع در مورد فرشته جادویی با کسی حرفی نزده بودم با عجله به اتاقم رفتم تا صدای دستبند خبرچینی نکنه. سلام می‌ای بریم گردش؟ این پیغام مایا بود. جوابی ندادم و روی تختم نشستم. همون طور که نشسته بودم دیدم موجود کوچیکی کنارمه. از ترس جیغ کشیدم و باعث شد مامان به اتاقم بیاد. بعد از اینکه ماجرا رو ماست‌مالی کردم با ناراحتی گفتم: مگه نمیدونم مثل روح ظاهر نشو. مایا که از خنده وسط اتاق می‌غلتید گفت: مارلین! منو بخش اگه ناراحتت کردم. پرسیدم: حالا کجا میریم؟ پاسخ داد: جنگل. من وسایل مخصوص